



بردازش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se



پسرک
چشم‌آبی
نوشتہ*
جواد مجاہد
نقاشی*
فرشید مثنالی

پیدا بود، سرشاخه‌های
 درختها روشن تر می شد.
 آنقدر ایستاد تا از پشت چینه‌ها
 صدای احمد را شنید که زمه را
 به چرامی برد.
 از بالای چینه صدای سگ توله،
 صدای بعبع گوسفندان را می -
 شنید و از عبور زمه گورد را
 می دید. دم آبی دوباره خواند.
 پسرک از پله‌های پایین آمد و رفت
 به طرف نهر آب. نهر آب از
 وسط حیاط آنها می گذشت.
 آب صاف و سرد از فئات
 بالای ده می آمد و از سه خانه
 می گذشت تا به حیاط آنها
 می رسید. حالا بچه‌های سخر خیز
 کنار جوی دست و روی می شستند
 حسن، زری، بنفشه، پویک و
 ریحان تصویرشان را در آب
 روان تماشا می کردند.



خروسی از خانه‌ی همسایه خواند. پسرک در رختخواب
 غلتی زد. خنکای سحر از پنجره می آمد. آسمان سحر، آبی
 بود، با ستاره‌های درخشان آبی.
 پسرک لحاف را روی دوش خود کشید، گرمای رختخواب
 او را به خواب می برد که خروس از انتهای باغ، با صدای
 جواش خواند.
 پسرک از جا بلند شد، شوق دیدار دم آبی او را بی تاب
 کرده بود. چند روز پیش وقتی با پدرش به بازار رفته بود
 این خروس را دیده بود. آنقدر از قشنگی او تعریف کرده بود
 که پدر آن را برایش خریده بود. اسمش را دم آبی گذاشته
 بود. حالا خروس که نام خود را از دهان پسرک می شنید
 دوان دوان می آمد و از کف دست او گندم و ارزن می خورد.
 پسر روی ایوان ایستاد، خط آبی روشنی در آسمان



پسرك گفنى آب به صورتش زد، سرد بود. ريگى از
ته نهر برداشت، نقش و نگارهاى آبي رنگ سنگ، قشنگ
بود.

يك ماهى آبي از زير پرچين پيدا شد، شتابان از نهر
گذشت. در گوشه هاى خزه بسته ي نهر پيدا و پنهان شد. پسرك
دنبالش كرد. ماهى از پرچين آن طرف باغ گذشت و به باغ

پسرك زير درخت‌ها راه افتاد. خنكي شب
روزي تنهي درخت‌ها مانده بود. زير درخت انار
كنار باغ ايستاد. انارهاي نارس، نرد و كوچك،
شاخه‌ها را پربار كرده بود. انار كوچكي را
كه برابر صورتش آويخته بود گاز زد. دانه‌هاي
آبي انار، گس و نارس بود. بايد منتظر مي ماند.
آمد در چوبي لانه را برداشت. دم آبي بيرون آمد.
خروس، گردن كشيده به نشانه‌ي آشنايي قوقولي قو
كرد. پرهاي گردنش راست ايستاد. پسرك دست
روي تاج آبي خروس كشيده. بغلش كرد. پرهاي
برم خروس هنوز بوي گاه و گرمای لانه را داشت.
نك خروس را بوسيد و آوردش كنار نهر. خروس
آب خورد و با هر آب خوردن سرش را بلند
كرد.





پس از پله‌ها بالا می‌آمد که دید پدر و مادرش،
در باره‌ی او با
گلباجی صحبت
می‌کنند. کنار
دیوار ایستاد
و گوش داد.
آقا گفت: آبی



می‌بیند. گلباجی پرسید: یعنی می‌بیند؟ آقا گفت: البته که می‌بیند، اما
آبی دیدن، که دیدن نیست. گلباجی پرسید: همه چیز را به رنگ آبی
می‌بیند؟ ننه گفت: همه چیز را، آسمان، زمین، درخت و خروس را.
گلباجی گفت: من که تا عمر داشتم چنین چیزی ندیده‌ام. ننه گفت: وقتی
چشم آبی به دنیا آمد، چشمهایش عین گبول مهره بود. آبی روشن. تا آن
وقت چشمهایی به این صافی ندیده بودم. تا دیدمش، فکر کردم دنیا از
پشت این چشمها دیدنی و قشنگ است. اما او، من و آقایش را هم آبی
می‌بیند، همه چیز دنیا رنگ چشم اوست. گندمها آبی‌اند، دوستانش
آبی‌اند، هر که این را می‌شنود باور نمی‌کند، مسخره می‌کند.



گلماجی گفت: باید درمانش کرد.
آقا نالید: یکبار بردمش شهر، دکتر گفت این خیلی
عجیب است، اما ایرادی ندارد، بگذارید دنیا را آبی ببیند.
مگر به کجای دنیا بر می خورد؟
اما من گفتم، آقای دکتر، آبروی ما توی آبادی می رود،
لابد می گویند این بچه عیب و علتی دارد، آخر چرا باید همه
چیز را آبی ببیند؟
دکتر گفت، این بچه گناهی ندارد، چشمهایش اینطور
می بینند، بعد حرفهایی زد که ما نفهیدیم. پیرمرد عیش
خیلی زیاد بود. مایوس شدیم و برگشتیم به ده.
گلماجی گفت: من شصت سال از عمرم می گذرد، چنین
چیزی نه دیده ام و نه شنیده ام. چشم آبی در را باز کرد و
آمد تو، سلام داد. سرهای آبی رنگ، بطرف او برگشتند و به
صورتش خیره ماندند.
وقتی که چشم آبی ناشتایی می خورد گلماجی به او
گفت: پسر جان! دلت می خواهد چشمت خوب بشود؟
چشم آبی گفت: مگر چشم من چه عیبی دارد؟
گلماجی گفت: عیب که دارد، حالا دلت می خواهد که
خوب بشوی؟



چشم آبی گفت: من از روی ایوان، يك گنجشك را آن طرف باغ، لای شاخه‌ها می‌بینم، آن‌همه ستاره که من می‌بینم، هیچ کدام از بچه‌ها ندیده‌اند. از میدانتجهی ده تیرهای ایوان عمارت اربابی را می‌توانم بشمرم. توی تاریکی قنات منم که ماهی‌های کوچک را می‌بینم و می‌گیرم.

گل‌باجی گفت: ماهی چه رنگی ست؟

چشم آبی گفت: آبی.

گل‌باجی پرسید: آب چه رنگی ست؟

چشم آبی گفت: آبی روشن.

گل‌باجی پرسید: تاریکی قنات چه رنگی ست؟

چشم آبی گفت: آبی سنگین.

گل‌باجی گفت: پس آفتاب چه رنگی ست؟

چشم آبی گفت: روشنترین آبی.

گل‌باجی گفت: یعنی ما را هم آبی می‌بینی؟

چشم آبی پرسید: مگر دنیا آبی نیست؟

گل‌باجی به آقا گفت: باید، بپریش پیش بابا زگرِتا.

ننه گفت: شنیده‌ام بابا زگرِتا معجزه می‌کنه.

گل‌باجی گفت: از ده آبادی آن طرفتر می‌آیند سراغش،

چطور تا حالا بچه را پیشش نبرده‌اید؟

آقا گفت: لابد مصلحت این بوده.

گل‌باجی گفت: خیر است، فردا با هم راه می‌افتیم.



از سر بالایی کوه پلنگان که گذشتند،
شمس کلایه پیدا شد.
گلجایی که قاطرش جلو ترمی رفت گفت: امسال محصول
فراوانی داریم. اشاره به ته درّه کرد که رودخانه
تندی از آن می گذشت.

آقا گفت: امسال بارندگی خوب بود.
چشم آبی جلوی قاطر ننه سوار شده بود. آفتاب
داغ، عرق بر پیشانی نشانده بود. خود را به سایه ی
مادر که روی او خم شده بود، برد. با خود گفت: گاش
خروسم را با خود می آوردم. وقتی به شمس کلایه
رسیدند ظهر بود. به منزل گلجایی رفتند. دوغ تازه
و نان و پنیر تازه خوردند. آقا دراز کشید. ننه و
گلجایی در سایه ی ایوان نشستند و برای شام، برنج و
شوید پاک کردند. چشم آبی بلند شد تا برای گردش به
گوچه های ده برود.





ننه گفت: زود برگرد. آقایت که بیدار شد باید برویم پیش بابا زکریا. پسر گفت: من با بابا زکریا کاری ندارم. و از کربحاط بیرون رفت. از کوجه‌های خاکی و خلوت گذشت. به کنارِ ده رسید. رودخانه‌یی که از بالای کوه دیده بود حالا از پایینِ ده می‌گذشت. رودخانه پر آب و تند و خروشان بود. موج‌ها از سنگ‌های بزرگ می‌جهیدند و به دور دست می‌رفتند. دلش می‌خواست با موج‌ها همسفر باشد. بلند شد، چند قدمی در ساحل رودخانه دوید. آیا می‌شد در این آبی خروشان شنا کرد؟ آب تند بود، می‌بردش. سنگی برداشت. ساحل دیگر را نشانه کرد. سنگ، وسط آب پایین آمد.

سنگی دیگر پرتاب کرد و سنگ‌های

دیگری. هیچ سنگی به آن سوی

ساحل نرسید خسته شد، ایستاد.

در لوله آب شنید که صدایش

می‌کنند. برگشت. آقا بود و ننه

و گلباجی که می‌رسیدند. چشم آبی

دانست که آمده‌اند او را پیش بابا زکریا ببرند.

پا به فرار گذاشت. در ساحل دوید. آقا و زنها

بسوی او دویدند. صدای پاها نزدیکتر شد. دوره‌اش کرده بودند.

همین حالا می‌گرفتندش. به آب زد، آب می‌بردش که آقا رسید.

چارتق‌هایش را آب برده بود. خیس و پابره‌نه راه افتاد. ننه و آقا کشان-

کشان می‌بردندش. زمین گرم و خارهای بیابان پایش را می‌آزرده.

آقا گفت: این چه کاری بود که کردی، شاید آب می‌بردت؟

چشم آبی گفت: نمی‌خواهم پیش بابا زکریا بیایم.

آقا گفت: پسر جان دردی ندارد، دوا می‌ریزد، چشمت باز می‌شود، آنوقت

دنیا را آنطور که هست می‌بینی، مثل همه‌ی ما. بغض در گلو پسر

جوشید، صدای آقا را شنید که می‌گفت، ضرر ندارد، ما زحمتان را کشیده‌ایم.





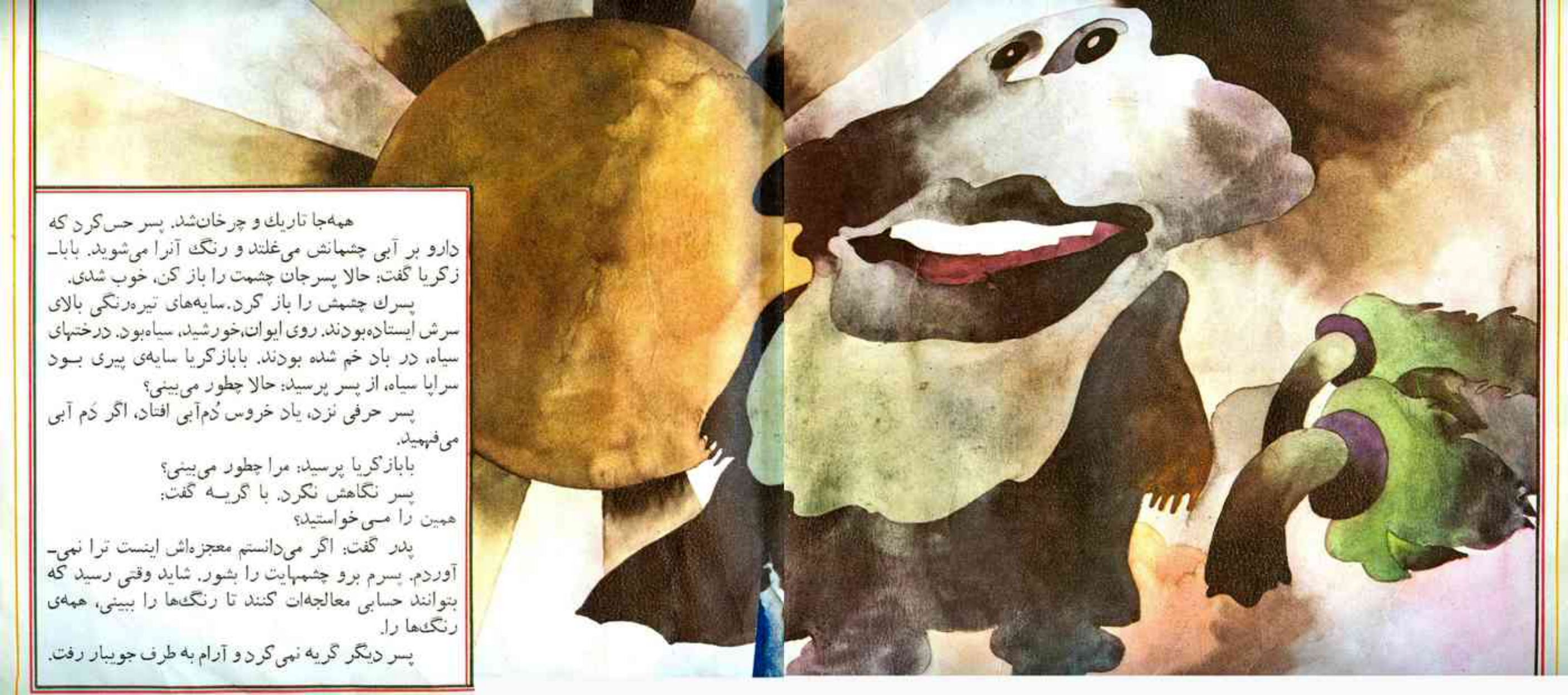
آقا گفت: مشهدی بابا. بچه را آورده‌ایم، چشمش علّتی دارد.
بابازکریّا گفت: حکمت خداست. بیاریدش در ایوان، توی آفتاب.
چشم‌آبی دلش پُر غصه بود، بابازکریّا حرفهایی از او می‌پرسید. او نمی‌شنید. حرف او را کسی نمی‌شنید.



به میدانچه‌ی
ده رسیدند. حالا همه
قضیه را شنیده بودند و منتظر
بودند تا چشم‌آبی را از نزدیک ببینند.
این حرفی زد و آن کنایه‌یی، دیگری
سؤال کرد. اما چشم‌آبی چیزی نمی‌دید و نمی-
شنید. اشک راه چشم‌هایش را بسته بود و گوشش
به صدای رودخانه بود. به کوچی تاریکی رسیدند.
گلباجی گفت: رسیدیم. چشم‌آبی دستش را کشید و
تقلا کرد. آقا گفت: پسر جان چرا اینقدر می‌ترسی. و
دستش را رها کرد. چشم‌آبی در موج گریه، آدم‌ها را
دید که دورش جمع شدند. دلش می‌خواست فرار کند،
اما کجا؟ نمی‌دانست. پدر بغلش کرد. اشک‌هایش را
با دست‌های بزرگش پاک کرد از دلان‌خانه‌ی بابازکریّا
گذشتند. پسرک در آستانه‌ی در ایستاد. اتاق را مه
آبی‌رنگی گرفته بود.
مردی با چهره‌ی آبی و ریش آبی سربلند کرد و گفت:
انشاءالله خیر است.



بایاز کریا
گفت: بخوابانیدش،
یکدست دارو در
چشمش بریزیم.
روی نمَد، پارچه بی
پهن کردند. سر
سرك را روی
پارچه گذاشتند.
باباز کریا داد زد:
جعفر! داروی قرمز
رابیار، آفاو گلباجی
دستهای چشم آبی را
گرفته بودند، جعفر
داروی قرمز را به
دست باباز کریا
داد. باباز کریا
گفت اگر با داروی
قرمز خوب نشد،
باید سرمه‌ی جواهر
در چشمش بکشیم.
ننه پلکهای چشم آبی
را با انگشت، باز
نگهداشته بود.
باباز کریا داروی
قرمز را در چشمهای
پسر چکاند.
سوزشی پلکها را



همه جا تاريك و چرخان شد. پسر حس كرد كه دارو بر آبي چشمانش مي غلند و رنگ آنرا مي شويد. بابا- زكريا گفت: حالا پسر جان چشمت را باز كن، خوب شدی. پسر ك چشمش را باز كرد. سایه های تيره رنگي بالای سرش ايستاده بودند. روی ايوان، خورشيد، سياه بود. درخت های سياه، در باد خم شده بودند. بابا زكريا سايه ي پيري بود سراپا سياه، از پسر پرسيد: حالا چطور مي بينی؟ پسر حرفي نزد، ياد خروس دم آبي افتاد، اگر دم آبي مي فهميد.

بابا زكريا پرسيد: مرا چطور مي بينی؟

پسر نگاهش نگرد، با گريه گفت:

همين را می خواستيد؟

پدر گفت: اگر می دانستم معجزه اش اينست ترا نمی- آوردم. پسرم برو چشمه ايت را بشور. شايد وقتی رسيد كه بتوانند حسابی معالجه ات كنند تا رنگ ها را ببینی، همه ي رنگ ها را.

پسر ديگر گريه نمی كرد و آرام به طرف جويبار رفت.



سال چهارم - کتاب
۱۳۵۱

پسرک چشم آبی

نوشته: جواد مجابی
تفاسیح: فرشید مثقالی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مجلسدانشگاهتوس - خیابان جواد مجابی - تهران

چاپ اول: انتشارات ۱۳۵۱

کتابخانه ملی و اسناد و کتابخانه ملی

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

من حرفی دارم که لفظ شما بچها
باور میکنند
اصغر رضا آهنگری
م. آزاد
ماورای قوس
تیمایوشیح
منوچهر آشتی
سازمان انتشارات کانون
بهره: نیستانی
م. آزاد
جواد مجابی
شهر نوش پارس ۱۳۵۰

ترجمه‌ها:

فرزند زمان خویشش باش
داستان اتم (چاپ دوم)
سرگشت لغت
آفتاب در میوه‌ها
سلامت مایه‌ی نشاط است
کوههای سفید
کودک، سوزن و دریا
بچه خطوط نه لبها می آید
کتاب ستارگان
میگلی
شهر طلا و سرب
گنگستر
خلارضا آهنگری
بهشید آهنگری
حمله‌ی صاعقه
الاحمدی
م. آزاد
ژرنا کافوری
م. فخران
لیلی گشتاد
احمد نو احمد نصیر طریقی
فریدون دوشنباهی
ع. سوادیان
عالیه‌البحارین

نوشته‌ها:

همانهای نامورانه (چاپ سوم)
بعد از زمستان تو آبادی ما (چاپ دوم)
خبروروز (چاپ سوم)
حمله‌ی شاه (چاپ دوم)
پستور
ماهی سیاه کوچولو (چاپ پنجم)
دور از خانه
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
قصه‌ی طوفی (چاپ دوم)
امیر حمزه صاحب‌المران و مهنر سبزه‌خیز
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)
گیلان
علم شهر تاریکی
خورشید خانوم
شاعر و آفتاب
گمشده‌ی لب تریبا
کلاتها
شهر مازان
فهرمان
سحاب‌ها
راز کلمه‌ها
بالا برقی
آهر و برنده‌ها
بوگ و انصاف
پهلوان پهلوانان
فریده فرجام
میناوش کسری
فریده فرجام - م. آزاد
مهر ناز بهار
مهر ناز بهار
بهرنگ
ماورای قوس
فریده فرجام
م. آزاد
نعمت‌محمدی سبزه‌خیز
منوچهر آشتی
بهمن دادخواه
رضا موزیک
م. آزاد
سروش طاهری
غلامحسین صادقی
ماورای قوس
فریدون دوشنباهی
نقی کورستانی
ماورای قوس
محمد نجفی
جان باقیه‌دان
تیمایوشیح
آریوش آشتی
میرزا انشتاد است کانون



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parand.se

با جلد شمشیر ۴۰ ریال
بها:
با جلد اعلا ۶۵ ریال

تمام حقوق محفوظ است و بهر وجهی از کتاب مجاز نیست